

رزاق شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .
 دومین سطلش را برای بازرسی برد .
 - اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟
 بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :
 - خوبه .

یک جعبه بحساب جادها گذاشت .
 - باید دقیق و نرم کار کرد .
 توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد :
 - یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه دولار بگیرم .

سراسر بعد از ظهر را یک ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بنارین تو جعبه . نگاه کنین ، توم کاغذ را بمادرداد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .
 مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم چموشتر میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .

مادر گفت :

- هر وقت یه جایی بند شدیم بچه‌ها میرن مدرسه .
مادر با گامهای سنگین دور شد ، روتی و وینفیلد محجوبانه وی را دنبال کردند .

- هر روز ما باید کار بکنیم ؟
مادر ایستاد و گوش فرا داد . دستش را گرفت ، او را پی خود کشید و گفت :

- اینکه چیزی نیس بر خودتون خوب میشه . اولا بما کمکی میکنین اگه همه کارکنیم میتونیم یه خونه خوب وقشنگ بخریم . همه باید کار کنن .
- آخه من خیلی خسه شده بودم .

- میدونم . منم خسه شده بودم . همه خسه و کوفته شدن . باید بفکر چیزهای دیگه باشین . فکر وقتی روبکن که میری مدرسه .

- من نمیخوام مدرسه برم . مادر ، من بچه‌هایی رو که مدرسه میرن دیده‌م . همه شون چرك و نکبتی هسن . باما مثل اوکی‌ها رفتار میکنن . من اینهارو دیده‌م من نمیخوام اونجا برم .

نگاه ترحم آمیز و دلسوز مادر روی موهای بور و طلائی دخترش افتاد و دلجو یانه گفت :

- حالا مارو ناراحت و دلواپس نکن . هر وقت کارها رو بر راه شد ، اونوقت زنجموره بکن نه حالا . حالا انقدر گرفتاری و بدبختی داریم که این توش گمه .
روتی گفت :

- من شیش تا هلو خوردم .
- خب ، اسهال میگیری بهت بگم دم خونه ما موال نیس . مغازه شرکت کلبه بزرگی ، از آهن موجدار بود . برای چیدن بساط ، جمعه آینه وجود نداشت . مادر در مشبك را باز کرد و بدرون رفت ، مردکی کوچک اندام پشت پیشخوان ایستاده بود . طاس طاس بود و پوست صورتش آبی رنگ مینمود . ابروهای پر پشت و بورش بر فراز چشمها ، انقدر بالا بود که حالتی مبهوت و وحشتزده بوی می‌بخشید . بینی دراز ، باریک و عقابی داشت و انبوه موهای بور از منخرینش بیرون زده بود . سر دستهای ابریشمی سیاه رنگی روی آستین پیراهن آبییش بچشم میخورد .

هنگامی که مادر بدرون آمد ، با آرنج بر میز فروش تکیه داده بود .

مادر گفت :

- سلام .

مرد کنجکاوانه او را نگریست . ابروهایش با زهم کمی بالاتر رفت .

- سلام علیکم .
 - من یه قبض یه دلاری دارم .
 مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ،
 - خب ، میتونین باندازه یه دلار جنس وردارین . درس باندازه یه دلار ، نه کم نه زیاد .

بادست اجناس رانشان داد ؛
 - هرچی میخواین وردارین .
 سردستهای ابریشمین را بادقت بالا کشید .
 - یه خورده گوشت میخواسم .
 مرد گفت :

- همه جورگوشت داریم . گوشت قیمه میخواین ؟ قیمه کیلوئی بیست سنت .
 - خیلی گرونه ، نه ؟ دفه پیش که خریدم بنظرم پونزده سنت دادم .
 مرد قد قد کرد ؛

- خب ، آره ، گرونه ، و از طرف دیگه گرون نیس . اگه بخواین بشهر برین ویه کیلو قیمه بخرین ، باید یه حلب بنزین بسوزونین . پس می‌بینین که در واقع هیچ گرون نیس ، چونکه اون حلب بنزینو حساب نکرده بودین .
 مادر باسردی جواب داد ؛

- از شهر تا اینجا که یه حلب بنزین لازم نیست . و خنده ملیحی کرد .
 مرد گفت :

- شما موضوع را از طرف بدش نگاه میکنین . ماکه خریدار نیسیم ما فروشنده هستیم . اگه ما خریدار بودیم ، اونوقت وضعیت این جور نبود .
 مادر دو انگشت روی لبهایش گذاشت و اندیشناک ابروهایش را درهم کشید .
 - اینکه همهش رگ و پیه .

سقط فروش گفت :

- نمیکم وقتی پخته بشه چیزی ازش کم نمیشه ، نمیکم من یه همچه گوشتی رومیخورم ، ولی خیلی کارهای دیگه هم هس که من نمیکم .

مادر يك لحظه تهدید آمیز او را نگاه کرد . ولی برخود چیره شد و بنرمی

گفت ؛

- گوشت ارزونتر ندارین ؟

مرد جواب داد ؛

- استخوان برا آبگوشت داریم . کیلوئی ده سنت .

- ولی اینکه غیر از استخون چیزی نداره .
 - خانم جون، غیر از استخون چیزی نداره. آبگوشتش خوب میشه .
 - غیر از استخون چیزی نداره
 - گوشت آبگوشتی دارین ؟
 - آره کیلوئی بیست و پنج سنت .
- مادر گفت :
- خوب بود از گوشت صرفنظر میکردم . ولی همه گوشت میخوان ، همه گفتن ما گوشت میخوایم .
 - همه مردم گوشت میخوان... همه بگوشت احتیاج دارن . این گوشت قیمه از همه بهتره . با این چربی، میشه سوس درست کرد. هیچ آتو آشغال نداره . پخته بشه هیچی کسر نمیاره ، استخون هم که اصلا نداره .
 - گوشت کبابی کیلوئی چنده ؟
 - اوه ! خانم جون، چه خوابهائی می بینین . اینجور چیزها برا روزهای عید خوبه . برا عید نوئل خوبه . کیلوئی سی و پنج سنت حالا که این جور میگین ، اگه داشتم میتونسم با قیمت بیشتری گوشت بوقلمون بهت بدم .
- مادر آه کشید :
- یه کیلو گوشت قیمه بدین .
 - الان میدم، خانم .
 - گوشت سرخ رنگ را با بیلچه ای چوبی برداشت و در کاغذ روغنی گذاشت .
 - دیگه چی میخواین؟
 - نون .
 - اینهم نون خونگی خیلی خوب، بونزده سنت .
 - اینکه نون دوازده سنتیه .
 - راس میگین . اگه شهر برین میتونین دوازده سنت بخرین . یه پیت بنزین میخواد . دیگه چی میخواین، سیب زمینی؟
 - آره ، سیب زمینی هم میخوام .
 - کیلوئی پنج سنت .
 - مادر با حالتی تهدید آمیز پیش رفت .
 - پس بگو میخوای کلک یه دلارو بکنی . آره ؟ من میدونم قیمت اینها تو شهر چقدره .
 - مرد کوچولو لبهایش را با قوت برهم فشرد ، سپس آنها را رها کرد و گفت :

- پس برین از شهر بخرین .
- مادر بندهای انگشتش را نگاه کرد و آهسته گفت :
- بگین ببینم این دکون مال شماس ؟
- نه ، من فقط مستخدم هم .
- خیلی وقتها مردمو مسخره میکنین؟ اینکار چه فایده‌ای داره؟
- مادر دستهای براق و پرچین خود را نگاه کرد . مردکوچک اندام خاموش ماند .
- این مغازه مال کیه ؟
- مال «شرکت روستائی هوپر» ، خانم .
- همونها قیمت‌هارو معین میکنن ؟
- آره ، خانم .
- مادر چشمهایش را بالا آورد و لبخند سبکی زد .
- همه کسهای که اینجا میان حرفهای منو میزنن ، همه عصبانی میشن ، نه؟
- مرد يك دم دودل شد .
- آره خانم .
- و بهمین جهت شما حرفهای بامزه میزنین ؟
- چطور ؟
- آره ، شما از مردم آزاری خوشتون نمیاد . اونوقت خودتونو بمسخرگی

میزنین

صدایش پراز مهربانی بودمستخدم كوچك اندام باشیفتگی اورا نگاه میکرد ،
جوابی نداد .

- مادر پس از لحظه‌ای گفت :
- خب ، چهل سنت گوشت . پونزده سنت نون بیست سنت سیب زمینی ، این
میشه هشتاد سنت . قهوه دارین؟
- خانم قهوه اعلا بیست سنت .
- پس یه دلار تموم میشه ، ما هفت نفری صبح تا شوم کار کردیم ، اونوقت اینهم
شامونه .

مادر اندیشید ، دستش را نگاه کرد و بتندی گفت :

- همه شو بیچین .
- چشم خانم - خیلی ممنون .
- سیب زمینی‌ها را در پاکتی گذاشت و سر آنرا با دقت بست . دزدانه نگاهی
بمادر افکند ، سپس چشمهایش گشت و بکارش دوخته شد . مادر او را با لبخند ملایمی

میایید . آنگاه پرسید :

- چطور شد شما اینجا اومدین ؟

مرد گفت ،

- باید نون خورد . سپس مانند کسیکه در کمین حمله باشد افزود ، هر آدمی

حق داره نونی در بیاره و زندگی کنه .

مادر پرسید ،

- چه جور آدمی ؟

فروشنده چهار پاکت را روی پیش تخته گذاشت و گفت ،

- گوشت ، سیب زمینی ، نون ، قهوه . یه دلار تموم .

مادر قبضش را باو داد و مرد همچنانکه بدهیش را در دفتر می نوشت او را

می نگریست .

مرد گفت ،

- بگیرین ، دیگه بی حساب هسیم .

مادر بسته هارا گرفت و گفت ،

- نگاه کنین ، من برا قهوه شکر ندارم ، توم ، پسر ، قهوه رو با شکر

میخواد . گوش کنین . الان دارن کار میکنن . شکر و نسیمه بدین ، من همین الان براتون

قبض میارم . مرد کوچک اندام چشمهایش را گرداند و تا آنجا که ممکن بود نگاهش را

از او دور کرد و زمزمه نمود :

- من اینکارو نمیتونم ، قاعده و ترتیب اینه ، برام اسباب درد سر میشه . بیرونم

میکنن .

- ولی همین الان دارن توباغ کار میکنن . بیش از ده سنت دیگه مزد میگیرن

باندازه ده سنت شکر بدین . پسر ، توم ، قهوه شیرین میخواد . وقتی میومدم بهم

گفت ،

- خانم ، من نمیتونم . مطابق آئین نامه اینکار ممنوعه . تا قبض نباشه چیزی

نمیدیم . مدیر همیشه بهم تاکید میکنه . نه ، من نمیتونم . بهتون میگم نمیتونم .

بکارم لطمه میخوره ، گفتگو نداره . تکون بخورم دکم میکنن . من نمیتونم .

- واسه ده سنت ؟

- آره خانم ، حتی واسه کمتر از این .

نگاه مرد التماس آمیز بود . و ناگهان ترس و دلهره از چهره اش گریخت ،

ده سنت از جیبش در آورد و سکه را در صندوق حساب انداخت و باحالتی آرام و

تسکین یافته گفت ،

- حالا میشه !

کیسه کوچکی از زیر پیشخوان بیرون آورد ، نخعی را که بدور آن بسته بود باز کرد ، باس طاس کمی شکر برداشت ، کیسه را بر زمین نهاد و باز هم اندکی شکر برداشت. وگفت :

- بفرمائین ! حالا درس شد . قبضتونو بیارین ، اونوقت من ده سنتموور-

میدارم .

مادر باکنجکاو او را نگاه می‌کرد. مرد با حرکتی غیر ارادی بسته کوچک شکر را برداشت و آنرا روی توده خواربار که بغل مادر را انباشته بود ، نهاد . مادر با آرامی گفت :

- خیلی ممنون .

بطرف در رفت و در آنجا ایستاد ، سرش را برگرداند و گفت :

- هرروز آدم چیزهای تازه‌ای یاد میگیره ، ولی یه چیز هست که من خوب

میدونم . وقتی آدم محتاج میشه ، یا گرفتاری و بدبختی و غم-ی داره ، باید دردشو

پیش آدمهای ندار بیره . اینها هستن که با آدم کمک میکنند ، فقط اینها .

در مشبك پشت سرش صدا کرد .

مرد کوچك اندام آرنج ها را برپیشخوان تکیه داد و نگاه مبهوتش يك لحظه

بدر خیره ماند. گربه درشت و فربهی باموهای قهوه‌ای رنگ و خاله‌های زرد روی

پیشخوان جست و بکاهلی پیش آمد و خود را ببازوی مرد مالید. مرد کوچولو گربه

را پیش آورد و دم صورتش نگاهداشت. گربه با لذت خرخر کرد ، ته دمش نوسان

یکنواختی داشت .

شب فرو میافتاد که توم ، آل ، پدر و عموجون از باغ میوه گذشتند. پاهای

سنگینشان خاک جاده را میفشرد.

پدرگفت :

- هیچ فکر نمی‌کردم که اگه دستمو دراز کنم وهلو بچینم کم‌رم درد

میگیره .

توم گفت :

- تا دوسه روز همینجوریه . گوش کن پدر ، وقتی شام خوردیم ، من میخوام

بیرون برم . میخوام ببینم چرا اینهمه آدم جلو در جمع شده بود . میخوام ازین

ماجرا سردربیارم. تو هم میای؟

پدر جوابداد:

- نه ، عقیده من اینه که بی سروصدا کارمونوبکنیم و فکرهای دیگه رو کنار بذاریم . مدتی که همش فکر میکنم وبمنم فشار میارم . نه من یه دقه میشینم و بعدمیرم میخوابم .

- آل ، تومیای ؟

آل سرشرا گرداندوگفت ،

- عقیده من اینه که اول بریم یه گشتی بزیم و ببینیم اینجا چه جوریه .

- خب ، عموجون که حتماً نیامد . بنظرم باید تک و تنها برم . من میخوام

سردربیارم وببینم چه خبره .

پدر گفت ،

- با اینهمه پاسبان که اینجا هست ، من هیچ نمیخوام سردربیارم .

توم گفت :

- شاید شب دیگه اونجا نباشن .

- در هر صورت من نیام . بمادرت نکو کجا میری ، اگه نه جوش میزنه و

همه رو ناراحت میکنه .

توم ببرادرش روکرد ،

- تونمیای ؟

آل جواب داد ،

- من میخوام تواردوگاه گشتی بزیم ، اینجاها رو تماشا بکنم .

- میری دنبال دخترا بیفتی ، نه؟

آل با تند خوئی گفت :

- بکسی مربوط نیس .

توم گفت :

- پس دیگه من میرم .

از باغ میوه بیرون آمدند و ازکوچه باریک گرد آلودی که دوردیف کلبه های سرخ رنگ را ازهم جدا میکرد گذشتند . فروغ زرد وبی جان چراغ نفتی ها از میان درهای نیم باز بیرون میافتاد ، و سایه های سیاه آنها در سایه روشن حیاطها می جنبید . در انتها کوچه هم نگهبانی دیدر میشد . ایستاده وتفنگشرا بزانش تکیه داده بود .

توم هنگامی که بوی نزدیک شد و ایستاد وگفت :

- اینجاها میشه شستشوکرد ؟

مرد در هوای نیمه تاریک اورابدقت ورانداز کرد . سرانجام جواب داد ،

- اون انبارو میبینی ؟

- آره .
- خب ، اونجا يه لوله آب هس .
- آب گرم نیس ؟
- نه ، آقا بگو ببینم ، نكنه توداری برا ركفلر كار میکنی؟
- توم گفت :
- نه ، گمون نمیکنم . شب بخیر .
- نگهبان با آهنکی تحقیر آمیز زیر لب غرید ،
- آب گرم ، چه فضولیا ، چرا تا اینها اینجا هسن حمومهارو گرم نمیکنن؟
- خشمگین ، دور شدن گروه جادها را نگاه کرد . نگهبان دیگری از پس آخرین خانه ظاهر شد .
- ماك، چه خبر بود؟
- هیچی ، بازهم از این اوکیهای نكبتی بودن . یكیشون بمن گفت « اینجا آب گرم پیدا نمیشه؟ »
- نگهبان دومی قنداق تفنگش را بزمین تکیه داد وگفت:
- اینها از اردوگاه‌های دولتی میان . من شرط می‌بندم که یاروتویه اردوگاه دولتی بوده . تا همه این اردوگاهها رو آتش نزیم آسوده نمیشیم . اگه وضع اینجوری باشه ، چیزی نمیگذره که باید تو دوشك پر قوبخوابونیمشون . ماك جواب داد :
- دم در بزرگ چه جوری سروصداها رو خوابوندن ا خبر تازه‌ای نداری ؟
- صبح تا غروب دادو بیداد گوش آدموكر می‌کرد . پلیس محله آمد و سرو صدا رو خوابوند . معلوم نیس این نكبتها چی میخوان اینطور که معلومه یه جوونك مادر جنده‌ای هس که كك تو تنبون همه میندازه یکی میگفت همین امشب كارشو میسازن . اونوقت دیگه همه سروصداها میخوابد .
- اگه سروصدا باین آسونی بخوابه ، دیگه ماكاری نداریم .
- نترس ماهمیشه كرداریم . این اوکی‌های نكبتی ، اینهارو باید همیشه پائید اگه دیدیم هیچ سروصدائی نیس ، یه سیخ بهشون می‌زنیم .
- وقتی دارن مزدهارو پائین میارن ؛ دیگه اینكارها عین بیشریه .
- این حرفا چیه . نباید از این چیزها متأثر بشی - هوپر داره پدرشونو در میاره .
- در اطاق جادها آتش زبانه میکشید . تکه‌های گوشت قیمه شده در ماهی‌تاوه جلزولز خشمگینی می‌کرد و سیب زمینی‌ها در آب جوشان میغلطید . کلبه پر از دود بود و فروغ‌زرد رنگ سایه‌های تیره‌ای بر دیوارها می‌افکند . مادرکنار آتش

مشغول کار بود و رزاف شارن روی رختخواب نشسته و شکم سنگینش را بزانوها تکیه داده بود.

مادر گفت:

- حالا دیگه حالت بهتر شده، نه؟

- بوی غذا دلمو بهم میزنه و با وجود این گشمنه.

مادر گفت:

- برو دم دربشین، بعلاوه من میخوام صندوقو هیزم کنم و بسوزونم.

مردها داخل شدند.

توم با شکفتی گفت:

- اِهه! گوشت! و قهوه! بوشو احساس میکنم. چقدر گشمنه! یه عالم هلو

خوردم، ولی بهیچ جام نرسید، مادر، دست و رومونو کجا بشوریم؟

- برین دم آب انبار اونجا دست و روتونو بشورین. همین الان روتی و وینفیلد

رو فرستادم. دوباره بیرون رفتن.

مادر فرمان داد:

- رزاشان، یالا، برودم دربشین یا برو رو رختخواب تا من در جمعیهرو بشکنم.

زن جوان مجبور بود باکمک دستها از زمین بر خیزد. تا نزدیکترین تشک

بسختی خود را پیشکشید و روی آن نشست. روتی و وینفیلد آرام و بیصدا بدرون

آمدند، میکوشیدند در سایه بمانند و کمتر بچشم بخورند.

مادر رو کرد بآنها و گفت:

- انگار دلتون نمیخواد کسی شما رو ببینه، ها؟ وینفیلد را گرفت و بمومایش

دست کشید.

- آخرش خودتو خیس کردی ولی اصلا تمیز نشدی.

وینفیلد قرقر کرد:

- صابون نداشتیم.

- راس میگی، امروز نتونسم صابون بخرم. ولی شاید فردا بخریم.

بکنار ماهیتاوه باز گشت، بشقاب را چید و شام را آماده کرد. برای هرنفر

دو سیخ کباب سرخ شده کوچک و یک سیب زمینی داشت. و برای هر یک سه تکه نان.

هنگامیکه تقسیم گوشتها بیابان رسید در هر بشقاب اندکی روغن ریخت. مردها با

چهره نمدار و موهای خیس باز گشتند.

توم فریاد زد:

- سهم ما دو تارو!

هر کس بشقاب خود را برداشت. خاموش وبا ولع خوردند. سپس بشقابشان را با تکه نانی پاك کردند. بچه‌ها بگوشه‌ای خزیدند، بشقابشان را بکف اطاق گذاشتند و در برابر غذا مثل توله سگها در برابر نواله زانو زدند.

توم آخرین لقمه نان را فرو برد.

- دیگه چیزی نداریم، مادر؟

مادر پاسخ داد،

- نه تموم شد. یه دلار کار کرده بودیم منم یه دلار جنس خریدم.

- از همون دکونه؟

- خیلی گرون حساب میکنن. هر وقت بتونیم باید بریم شهر.

توم گفت:

- من سیر نشدم.

- خوب، فردا صبح تا شوم کار میکنم. فردا شب همه چیز میخریم.

آل دهانش را با برگردان آستینش پاك کرد و گفت:

- من میرم به گشتی بزوم.

- صبرکن، منم باهات میام.

توم بدنبال او بیرون رفت. در تیرگی، توم به برادرش نزدیک شد.

- راسی نمیخوای با من بیای؟

- نه. بهت گفت، من میرم گشتی بزوم.

توم گفت:

- هر جور میلته.

از او دور شد و در طول کوچه پائین رفت. دودی که از خانه‌ها بیرون می‌آمد نزدیک زمین متراکم میشد و فانوسها از پنجره و درهای گشوده بکوچه پرتومیا فکند. کسانی روی چارچوب‌های خانه خود نشسته بودند و بدرون شب مینگریستند. توم میدید که سرهاشان بسمت مسیر او میگشت و احساس میکرد که با چشم دنبالش میکنند. در انتهای کوچه، کوره راهی از میان کشتزارها در پیش گرفت و در می‌یافت که ساقه‌های خشکیده زیر پاهایش خرد میشود. نیمرخ سیاه توده‌های علوفه در فروغ ستارگان بچشم میخورد. در مشرق، هلال باریک ماه بر فراز افق بود، و بر سپید کهکشان بر آسمان صاف کشیده شده بود. غبار کوره راه صدای قدمهای توم را خفه میکرد و کفشهایش لکه‌های تیره‌ای بر ساقه‌های روشن غلات بجا مینهاد، دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و بی دغدغه بسوی مدخل اصلی پیش رفت. کوره راه از کنار شیبی میگذشت. توم زمزمه آرام آب را در میان علف‌های نهر آبیاری

می شنید . از شیب بالا رفت ، نگاهش را در آب سیاه فرو برد و انعکاس دگرگونه ستارگان را در آن دید . اینک راه بزرگ را در پیش داشت . جاده را در نور چراغ اتومبیلهایی که ستونی از غبار بدنبال میکشیدند ، میدید . توم راهش را باز گرفت . در روشنی ستارگان سر بلندی را دید که جلو او قد برافراشته بود .

- اوهوی ... کی هستی ؟

توم ایستاد و بیحرکت ماند .

کیه ؟

مردی قد برافراشت و پیش آمد . توم میدید که طپانچه‌ای بدست دارد ؛ سپس

تابش چراغ جیبی بصورتش خورد .

- اینجوری کجا میری ؟

- میرم بگردم ، مکه ممنوعه ؟

- بهتره بری به طرف دیکه برگردی .

توم پرسید :

- از اینجا نمیتونم بیرون برم ؟

- امشب نه . یا از همان راهی که اومدی برمیگردی و یا باید سوت بزنی و

کمک بخوام . فوری اردنکت میکنم ، میدونی .

توم گفت :

- آه بعد از این حرفها هرگز نمیرم . بدرک . آگه اینهمه درد سر داره .

صرفنظر میکنم . باشه برمیگردم .

نیمرخ تیره انگار نرم و سست شد . چراغ خاموش گشت .

- میدونی بصلاح خودته که از اونور بری آگه نه خودتو بخطر میندازی و

میخوری به تور این نگهبانهای بیشرف اعتصاب اینها خطرناکن .

- این نگهبانها دیکه کین ؟

- این سرخهای لعنتی .

توم گفت :

- آه ؛ من نمیدونستم اینجا هم پیدا میشه .

- وقتی رسیدی دیدیشون . نه ؟

- یعنی وقتی من رسیدم به جمعیتی رو دیدم ولی پلیس آنقدر زیاد بود که

نتوانستم ببینم چکار میکنن ، من خیال میکردم حادثه‌ای پیش اومده .

- خب ، بهتره که برگردی .

- خیلی خب .

دوری زد و از همان راهی که آمده بود بازگشت . صد قدم پیش رفت سپس ایستاد تا گوش فرا دارد . از گذرگاه نهر آبیاری فریاد کوتاه و شکوه آمیز يك سنجاب آبی بگوش رسید . از آن دورها سنگ بسته‌های زوزه خشمگینی را سر داده بود . توم کنار جاده نشست و گوش فرا داد . خنده خفه و تند شبگردی و لغزش نهانی حیوانی را که در میان ساقه‌های خشکیده میخزید ، شنید . افق را کاوید و جز دو صفحه تیره چیزی ندید . هیچ مانعی نبود تا بتواند در پناه آن نیم‌رخش را از نو بیرون آورد .

آنگاه از جابرخواست ، بکندی از کوره راه گذشت و پا بر ساقه‌های خشکیده نهاد ، با پشت خمیده راه میرفت ، سرش از توده‌های علوفه پائین‌تر بود ، با کندی جا بجا میشد ، گاه‌گاه میایستاد تا گوش فرا دارد . سر انجام به پرچین رسید ، پرچین پنج ردیف سیم خاردار محکم تافته بود . در برابر پرچین به پشت خوابید ، سرش را از زیر سیم پائینی گذراند و آنگاه که با پاهای خمیده از زیر سیم میخزید ، با دو دستش آنرا بالا برده بود هنگامیکه میخواست برخیزد چند مرد از کنار جاده گذشتند توم پیش از پاشدن و دنبال کردن آنان منتظر ماندند تا دور بشوند . برای یافتن چادرها تیرگی را میکاوید . چند اتومبیل گذشتند . جویباری کشتزارها را میبرید و جاده بزرگ با يك پل كوچك سمنتی از روی آن میگذشت . توم کمرش را خم کرد در عمق آبکند چادری را دید که فانوسی در آن میسوخت . يك دم بر آن چشم‌دوخت و سایه لغزان انسانها بر چادر به چشمش خورد . توم از پرچین گذشت و راهی از میان خارها و بیدهای کوتاه برید و در آبکند پائین رفت ، و در ته آبکند ، کنار جویباری كوچك ، کوره راه باریکی یافت . دم چادری مردی روی جعبه ای نشسته بود .

- توم گفت :

- سلام .

- کی هستی ؟

- خب ... یعنی که ... آخه . هیچی راهگذر .

- کسی رو اینجا میشناسی ؟

- نه ، بهتون که گفتم راهگذرم .

سری از چادر بیرون آمد . صدائی برخاست ،

- چه خبره ؟

توم فریاد زد :

- کیزی ! کیزی اینجا چکار میکنین ، خدایا !

چه تصادفی ! توم جاد ! تومی بیا تو ، بیا تو دیگه .

مردی که جلو چادر نشسته بود گفت :

- میشناسیش ؟

- میشناسمش ؟ رفیقمه. سالهاست که همدیگه رو میشناسیم . ما با هم بطرف

مغرب اومدیم. تومی، بیاتو .

بر شانه توم پنجه انداخت و او را بدرون چادر کشید .

درون چادر، سه مرد گرداگرد فانوسی روی زمین نشسته بودند. و بد گمان او

را نگریستند . یکی از آنها ، سیه چرده و درهم باو دست داد .

- چطوری؟ پس کیزی تو رو میشناسه؟ کیزی، در باره همین جوونك با ما

حرف میزدی ؟

- آره ، همینه . عجب تصادفی! خونواده کجاست؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

توم جواب داد :

- هیچی شنیده بودیم اینجا کارگیر میاد . انوقت راه افتادیم، همینکه رسیدیم

یه دسته پاسبان دور وورمونو گرفتن و ما رو باین دهکده آوردن و تا غروب آفتاب

هلو چیدیم . خیلی هارو دیدیم که داد و فریاد میکردن . نمیدونم چه خبر بود ، از

هرکی پرسیدم جواب نداد ، امشب بیرون اومدم تا بگردم بلکه پیدا شون کنم . ولی

کیزی ، چطور شد شما اینجا کارگیر نیاوردین ؟

کشیش بجلو خم شد و فروغ زرد فانوس پیشانی بلند و بی رنگش را روشن

کرد. آنگاه گفت :

- زندان جای عجیب غریبیه . میدونی که من همیشه دنبال تنهائی میدویدم.

بدشت و صحرا میرفتم تا مثل عیسی چیز هائی بفهمم . هرگز هم بمقصود نمیرسیدم .

ولی چیزی رو که می جسم تو زندون پیدا کردم .

چشمهایش درخشنده بود و از شادمانی لبریز بود .

- سلول خراب و کهنه ای بپزرگی یه انبار بود و همیشه پر بود . آدمهای

تازه ای میرسیدن ، و کسانی آزاد میشدن پر واضحه که من با همه شون صحبت

می کردم .

توم گفت :

- من خوب میدونم . از من بپرسین . شما هرگز نمی تونین جلو پرگوئیتونو

بگیرین . شما حتی زیر دارم که برین باز با جلاد گفتگو میکنین . هرگز کسی

به پر حرفی شما ندیدم .

مردان توی چادر بخنده در آمدند . مردکی پرچین و چروك که چهره اش

چون سیب پلاسیده ای چروکیده بود ، دستش را محکم بزانو کوفت و گفت :



- همیشه پریگو . همه دوست دارن که بحرقات گوش بدن باید حرف زد .
توم گفت :

- اونوقت‌ها کشیش بود . بهتون گفته ؟

- معلومه که گفته .

کیزی لبخند زد وگفت :

- همونطور که بهت میگفتم ، من همه چیزو عمیقاً واری می‌کردم . بعضی

از حبسی‌ها دائم‌الخمیر بودن ، و بیشترشون واسه دزدی بزندان افتاده بودن ، تقریباً همیشه دزدیشون برای شکار مایحتاج ضروری زندگی بود و غیر از این چاره‌ای

نداشتن . « پرسید ، «می‌فهمی ؟»

توم جواب داد :

- نه .

- آدمهای خوبی بودن ، می‌فهمی . اگه شرارت می‌کردن ، فقط واسه این بود

که محتاج بودن من در اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم . علت همه چیز فقر ونداریه .

چیزهای دیگه‌ای هم فهمیدم . یه روز بهمون باقالی پخته دادن ، ترشیده بود . یکی

شروع باعتراض و داد و بیداد کرد ؛ فایده‌ای نکرد . از کوره دررفته بود و جیغ میکشید ،

بازرس اومد نگاهش کرد ، بعد راهشو گرفت و رفت . اونوقت یکی دیگه داد و بیداد

کرد . بعد سروصدای همه بلند شد . همه باهم داد می‌زدن فریادها آنقدر قوی بود که

نزدیک بود دیوارهای زندان خراب بشه . خدارو بنام! زود بدست و پا افتادن چیزی

نگذشت که غذا رو عوض کردن ... می‌فهمی ؟

توم جواب داد :

- نه .

کیزی چانه‌اش را بر کف دست‌ها تکیه داد وگفت :

- شاید من نتونم درس بهت بفهمونم . اگه خودت ببینی اونوقت می‌فهمی من

چی می‌گم . کلاهو چیکار کردی :

- بی کلاه اومدم .

- خواهرت چطور ؟

- خواهرم ؟ اوه! مثل گاو گنده شده . من شرط می‌بندم که دوقلو بزاد .

حالا دیگه باید شکمشو تو چارچرخه گذاشت . حالا با دستاش شکمشونیکر میداره .

آخرش بمن نگفتین اونجا چیکار می‌کردین .

مردك چروکیده‌گفت :

- اعتصاب . ما اعتصاب کردیم .

- اوه ! پنج سنت ، البته زیاد نیس ، ولی شکم سیر میشه .
مردك چروكیده با شكفتی گفت : پنج سنت ؛ پنچ سنت ؛ بشما پنج سنت
میدن ؟

- همین که بهتون گفتم . ما همه مون باهم یه دلار ونیم کار کردیم . سکوت
سنگینی برشانه‌هاشان بارانداخت ، کیزی خیره خیره ازمدخل چادر تیرگی‌ها را کاوید .
گفت :

- نگاه کن ، توم . ما اینجا اومدیم که کار بکنیم . بهمون گفتن که پنج سنت
مزد میدن . میدونی عده‌مون خیلی زیاد بود . همینکه رسیدیم ، بهمون خبردادن
که فقط دو سنت ونیم مزد میدن . با این مزد شکم یه نفر هم سیر نمیشه ، چه برسه
باینکه آدم زن وبچه‌هم داشته باشه . ماگفتم نمیخوایم ، کارنمیکنیم . اونوقت ما رو
با اردنگ از دربیرون کردن وهمه پلیس‌ها ریختن روسرمون .
حالا بشما پنج سنت میدن . اما وقتی اعتصاب مارو بشکنن ، خیال میکنی
باز هم پنج سنت میدن ؟

توم گفت :

- نمیدونم . حالا که پنج سنت میدن .

کیزی گفت :

- گوش کن . ما میخواسیم یه جا ، با هم چادر بزنین ، ولی دنبالمون کردن
با وحشیکری بیرونمون کردن . ما دیگه نمیتونیم مقاومت کنیم . دوروزه که هیچی
نخوردیم ، امشب برمیگردی ؟

توم گفت :

- آره میخوام برگردم .

- توم ، پس بهمشون بگو اوضاع از چه قراره . بهشون بگو که هم ما رو از
گشنگی میکشن ، هم بخودشون بدمیکنن . چون بمحض اینکه پاسبانها ما روسرکوب
کردن ، مزدها تا دوستونیم پائین میاد . این خیلی طبیعیه ، حساب دو دوتا چارتاس .
توم قول داد :

- من بهشون میگویم . نمیدونم مطلبو از کجا شروع کنم . هرگز اینهمه تپانچه
و تفنگ ندیده‌م . نمیدونم بهتون اجازه میدن که يك کلمه حرف بزنین . مردم
متحد نیسن ، وقتی بهشون سلام میکنی حتی سرشونو بلند نمیکنن که جواب بدن .
- سعی کن بهشون بگی ، توم . همینکه ما اینجا نباشیم ، چیزی نمیگذره که

بیش از دوست ونیم بهشون نمیدن . میدونی دوست ونیم یعنی چه ؟
با این مزد ما یه تن هلو می‌چینیم که یه دلار فروخته میشه .

سرش را پائین آورد .

- نه ، نمینه اینو قبول کرد . با این مزد همیشه نون خورد ، همیشه چیزی خرید .

من سعی می‌کنم دیگر ونو متقاعد کنم

- مادرت چطوره ؟

- بد نیس ، تو اردوگاه دولتی خوش و سر حال بود ، دوش و آب‌گرم . . .

- آره . . . شنیده‌م .

- اونجا خیلی خوب و راحت بود . فقط کار پیدا نمیشد . مجبور شدیم راه

بیفتیم و بیایم .

کیزی گفت :

دلم می‌خواس به‌یه همچه اردوگاه برم . یکی میگفت اونجا پاسبان نیس .

- نه ، مردم خودشون کار پاسبانو میکنن .

کیزی با نگاه فریفته‌ای او را نگریست .

- و هیچ غم و درد سری نیس ؟ دعوی ، دزدی ، مستی و لش‌گیری نیس ؟

توم جواب داد ،

- نه .

- ولی آخه ، وقتی یکی شلوغ راه میانداخت ، اونوقت چطور میشد ؟ باهانش

چیکار میکردن ؟

از اردوگاه بیرونش میکردن .

- ولی از این پیش آمدها خیلی میشد ؟

توم جواب داد ،

- نه ! ما به ماه اونجا بودیم ، فقط یک بار پیشامد کرد .

چشمهای کیزی از شوق درخشید . بهمراهانش رو کرد و فریاد زد :

- می‌بینین ؟ من بهتون چی میگفتم ؟ پاسبانها بیشتر از اینکه جلو اغتشاش رو

بگیرن ، خودشون شلوغ راه میندازن . گوش کن توم ، تو برو همه شونو ببین .

سعی کن با ما همراهشون کنی . چهل و هشت ساعته کار تموم میشه . هلو ها رسیده .

بهشون بگو .

توم گفت :

- قبول نمیکنن . پنج‌سنت میگیرن و خودشونو تو دردسر نمیندازن .

- ولی اگه اعتصاب رونشکنن ، همیشه میتونن با پنج سنت کارکنن .

- گمون نمیکنم زیر بار برن پنج سنتشون رو دارن میگیرن . فقط همین

براشون مهمه .

ولی با وجود این بهشون بگو .

توم گفت :

- من میدونم که پدر قبول نمیکنه . من خوب میشناسمش . بمن جواب میده

کاری باین کارها نداره .

کیزی اندوهگین تأییدکرد :

- آره . بنظرم حق باتوه . تاضربت محکمی توکله‌اش نخوره حالیش نمیشه .

توم گفت :

- دیگه هیچی نداشتیم : امشب تونسیم گوشت بخوریم . هرگز ، آخه تازه

کار گیر آورده . شما خیال می‌کنین مادر بچه کوچولو رو بنخطر بی‌شیری میندازه ، تا

عده‌ای بتونن در برابر مانعی مقاومت کنن ؟

کیزی با اندوه گفت :

- کاش فقط میتونسن چشمه‌اشونو واکنن . کاش میتونسن بفهمن که تنهاوسیلۀ

دفاع از زندگیشون ... اوه ! دیگه بمن چه ! از خستگی داره جونم درمیاد .

من یکی رو می‌شناختم . وقتی تو زندان بودم گرفتار شد . چون میخواست

اتحادیه درس کنه حبسش کردن ، موفق شده بود باتحادیه سروصورتی بده دراینموقع

«شبگردها» رسیده بودن و زندگیشو زیر و رو کرده بودن . میدونی چطور شد؟ همونهای

که براشون زحمت کشیده بود و میخواست بهشون کمک بکنه ، همونها اردنگش کردن .

بلایی نموند که بسرش نیارن . میترسیدن جزو دارو دستۀ اون بحساب بیان . بهش

میگفتن «برو گمشو .» غیر از درد و سر و بیچارگی چی برامون آوردی ، میدونی ،

لطمۀ روحی سختی خورد . ولی با همه اینها میگفت . وقتی آدم بدونه این حرفها

از کجا آب میخوره ، خیلی زجر نمیکشه . می‌گفت انقلاب فرانسه رو درنظر بگیریم

همون کسهائی که انقلاب رو دامن زدن ، سرشون بریده شد . می‌گفت همیشه همینطوره

مثل بارونی که میباره عادی و طبیعیه . آدم که براخوشی و تفریح این کارهارو نمیکنه ،

اگه اینکارو میکنه ، علتش اینه که قوه‌ای آدمو باونطرف میرونه . چونکه این درخود

شماس میگفت ، مثلاً واشنگتن رو درنظر بگیریم ، در راه انقلاب پیر شد ، و بعد

این بیشرها بروش شمشیر کشیدن . لینکلن هم همینطور . اینها کسهائی هستن که

میخوان جون خودشونو نجات بدن ، مثل بارونی که میباره عادی و طبیعیه .

توم گفت :

- بنظر من این موضوع هیچ عجیب و غریب نیس .

- مقصودم این نیس . همونکه درباره‌ش صحبت می‌کردم بمن میگفت «مهم

اینه که آدم هرچی از عهدهش برمیاد بکنه. « و همینطور میگفت ، « تنها چیزی که باید دید اینه که هر بار قدمی پیش برداشته میشه، ممکنه یه ریزه پس بزنه، ولی هرگز بیشتر پس نمیزنه. میگفت همیشه اینو احساس کرده و همین نشون میده که تغییری داره پیش میاد. این نشون میده که رویهمرفته هیچ کوششی بهدر نمیره، اگرچه بعضی‌ها غیر از این خیال بکنن. »

توم گفت :

- آی پرمیگه . مثلاً برادر من آلرو در نظر بگیرین. رفته دنبال دخترا چیزهای دیگه رو پشم میدونه. تا دو سه روز دیگه یکی گیرمیاره غیر از این فکری نداره . صبح تا شوم نقشه میکشه و شب میره بی کار. قدمها میخواد پیش، میخواد پس ، میخواد بکنار بره ، ککش هم نمیکزه .

کیزی گفت :

- معلومه. معلومه. اون فقط دنبال کار خودشه. همه مون همینطوریم .

مردی که بیرون نشسته بود پرده مدخل را کنار زد و گفت :

- لعنت بر شیطان، هیچ خوشم نمیاد .

کیزی او را نگاه کرد.

- چه خبره ؟

- نمیدونم . انگار خبری هس که داره منو ناراحت میکنه . نمیتونم سرجام

راحت بشینم.

مثل برج زهرمار شدم .

- آخه چه خبره ؟

- نمیدونم. انگار یه صدائی بگوشم اومد، بعد هرچه گوش دادم چیزی نشنیدم.

مردك چروکیده گفت :

- اعصاب خیلی حساسه.

برخاست و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد سرش را تو کرد و گفت :

- ابر بزرگ سیاهی تو آسمون پیدا شده. حتماً طوفان میشه. برق میزنه، همین

ناراحتش میکنه .

سرش ناگهان ناپدید گشت. دوبدو بپا خاستند و بیرون رفتند.

کیزی آهسته گفت :

- همه از یه چیز ناراحتن. پاسبانه‌ها همه جا اعلان کردن که زندگی مارو بهم

میریزن و از اینجا بیرونمون میکنن. منو رهبر اعتصاب مدونن، چون خیلی حرف

می‌زنم .

مردك چروكیده از نو بدرون آمد .

- کیزی چراغو خاموش کن و بیا بیرون. انگار خپری هس .
کیزی فتیلۀ چراغ را پائین کشید. شعله فرونشست و با پت پت ملایمی خاموش شد. کورمال کورمال بیرون رفت و توم او را دنبال کرد.

کیزی آهسته پرسید :

- چه خبره ؟

- نمیدونم، گوش کن.

کرکر قورباغه‌ها؛ با جیرجیر تند و ریز جیرجیرک‌ها در اعماق خاموشی طنین می‌افکند، ولی در وراء این دیوار آواهای دیگری پراکنده میشد؛ صدای خفۀ پاها بروی جاده، کلوخی که بردامنه خاکریزها می‌لغزید و خش خش ملایمی در علفهای کنار جویبار...

- همیشه گفت که واقعا صدائی شنیده میشه. اشتباه میکنی، اعصابت تحریک

شده .

کیزی آنها را مطمئن ساخت :

- اعصاب همه تحریک شده . واقعا همیشه گفت ... توم، توم ، تو صدائی

میشنفی؟

توم جواب داد :

- آره ، می‌شنوم. آره، صدائی میشنم. گمون میکنم عده‌ای دارن از همه

طرف پیش میان. بهتره از اینجا بریم.

مردك چروكیده زمزمه کرد:

- اونجا، زیر پل. چطوره جادرمو بذارم و بیام.

کیزی گفت :

- بریم.

آرام و بیصدا در کنار جویبار پیش رفتند. طاقی سیاه پل در جلو آنها چون

غاری دهان گشوده بود. کیزی خم شد و بزیر پل گام نهاد . توم بدنبالش رفت .

پاشاهان در آب می‌لغزید. باین گونه ده‌متر پیش رفتند . صدای نفسشان در طاق طنین

می‌افکند. همینکه از طرف مقابل بیرون آمدند قد راست کردند.

صدائی برخاست :

- ایناها !

شعاع نورانی چراغ قوه بر آنها پرتو افکند و در میانشان گرفت ، کورشان

کرد .



- تکون نخوری.

صداها از تیرگی بیرون می‌آمد.

- خودشه. همون خله، قد بلنده.

کیزی با خیرگی بروشنائی چشم دوخته بود. بدشواری نفس می‌کشید.

گفت:

- دوستان من گوش‌کنین، خودتون نمیدونین دارین چکار میکنین. شما بگشنه

موندن بچه‌های کوچک کمک میکنین.

- حرف نزن، دهن تو خورد میکنم، سرخ کیف!

مردی کوتاه، تنومند و خپله در روشنائی پیش آمد. و چماقی به دست

داشت.

کیزی بگفتار خود ادامه داد:

- هیچ نمیدونین دارین چکار میکنین.

خپله کوتاه قد چماقش را بالا آورد کیزی کوشید ضربت را رد کند. چماق

سنگین با صدائی گنگ بر فرقش نواخته شد و کیزی در تیرگی بپهلوی افتاد.

- وای، جرج بنظرم کشته شد.

جرج گفت:

چراغو روشن کن. این ننه‌سگ حقشو گرفت.

شعاع نورانی پائین آمد، روی زمین را جست و فرق شکافته کیزی را یافت.

توم کشیش را نگاه کرد. نور، ساق پاهای خپله کوتاه قد و چماق سفید را

روشن میکرد. توم خاموش و چابکانه جست زد. با يك حرکت چماق را کشید.

بار اول فهمید که ضربت به هدف نخورده و برشانه‌ای فرود آمده است، ولی بار دوم

چماقش بر سری نواخته شد. و هنگامی که هیکل تنومند مرد فرو می‌افتاد؛ سه ضربت

دیگر بر سرش فرود آمد. فروغ چراغها دیوانه‌وار میرقصید. بانكها و فریادها

طنین انداخت، آنگاه صدای پای شتابزده‌ای برخاست و همه‌های از انبوه بوته‌های

خار بگوش رسید. توم بروی هیکل کوفته مرد خم شده بود. و ناگاه ضربتی،

ضربتی یکوری بر سرش فرود آمد. این ضربت اثر لرزش برق را داشت. يك

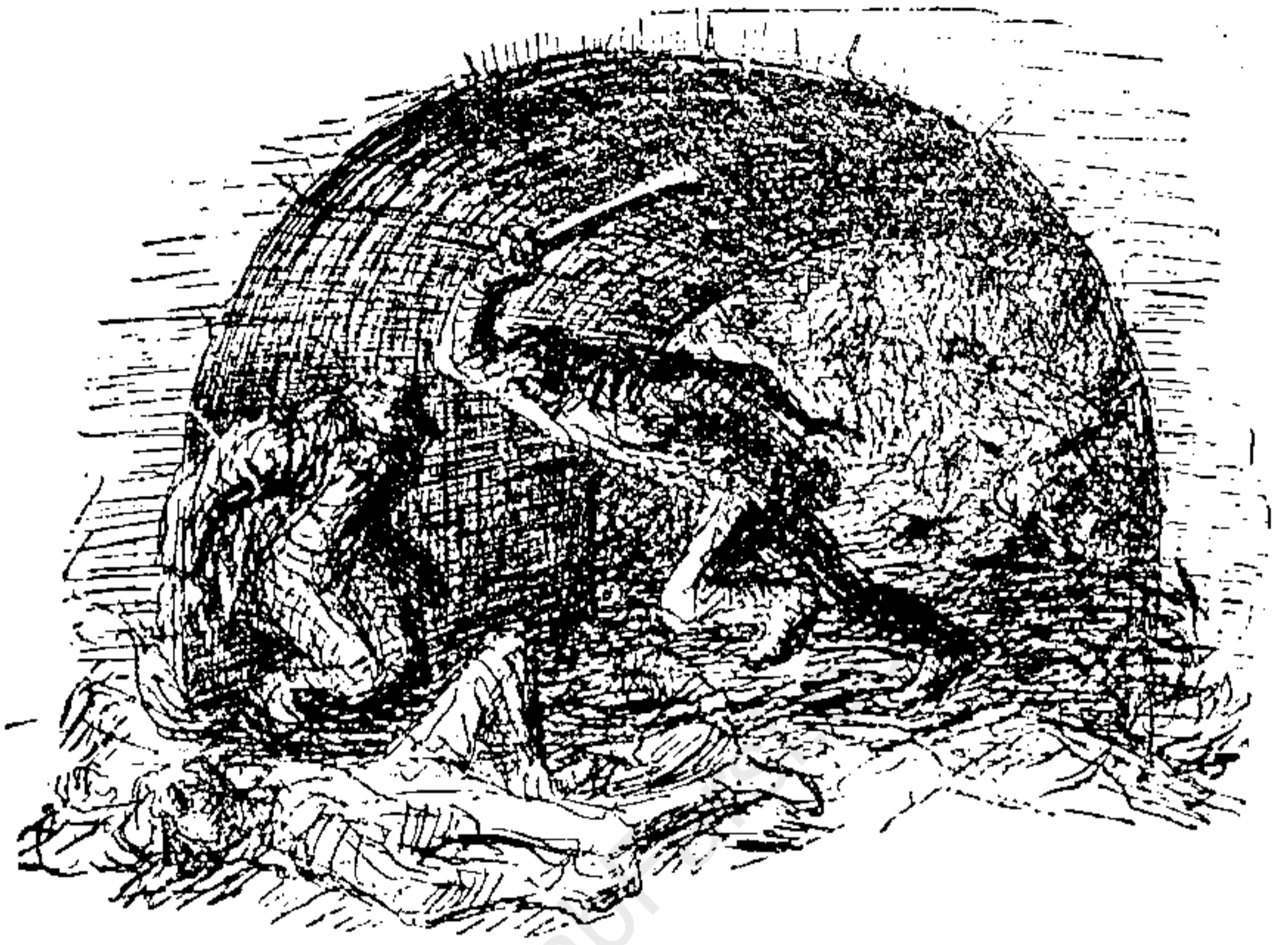
لحظه بعد با کمر خمیده در کناره جویبار میدوید. صدای پاهائی را که در آب

میدوید از پشت سر می‌شنید. ناگهان بسمت راست پیچید و از میان بوته‌های

خار گذشت، و در دل انبوه درختان فرو رفت. در آنجا از رفتن ماند. صدای پاها

نزدیک شد فروغ چراغها بر سطح جویبار دوید. توم با کوشش تمام عضلاتش را در

هم‌فشارد، از خارزار بیرون رفت؛ بانتهای کناره جویبار رسید و باغ میوه‌ای یا گذاشت



www.ketab.ir

از آنجا بانگها و فریادهای دنبال کنندگانرا می‌شنید که او را در انتهای آبکند می‌جستند . کمرشرا خم کرد واز میان زمین شخم شده دوید . کلوخها سر میخوردند ودر زیر قدمهایش می‌غلطیدند . جلو خود ، در تمام طول آبکند بوته‌های خارمرز کشتزار را دید بزیر پرچین خزید و با چابکی از میان سیمهای خاردار و بوته‌های خار بیرون رفت . نفس زنان ایستاد و بصورت کرختش دست کشید . بینیش شکسته بود و رشته خونی با چانه‌اش روان بود . با شکم بروی زمین درازکشید تا حواسش کاملا بجا آمد . سپس خود را آهسته درکنار جویبار پیش کشید . در آنجا ، صورتش را در آب خنک شست ، تکه‌ای از پیراهن آیش پاره کرد و به بینی و گونه‌های متورمش نهاد . آب مثل اسید صورتشرا میسوخت .

ابر سیاه در آسمان شناور بود و صفحه تیره‌ای بر زمیبه پرستاره میکشید . شب از نو خاموش شده بود .

توم در آب پیش رفت و احساس کرد که کف جویبار درزیر پاهایش فرو میرود . با دوگام از آبکند گذشت . سپس بسختی ازکناره دیگر بالا رفت ، رختهایش بتنش چسبیده بود . تکانی خورد و دوید . وامیمانند ، آب غلغل کنان از کفشهایش بیرون میزد . آنگاه نشست ، کفشهایشرا در آورد و خالی کرد . سپس پاچه شلوارشرا فشرده ، کتشرادر آورد و آنرا تاب داد .

درطول جاده بزرگ ، چراغ قوه‌ها را دید که آبکندها را میکاوند . از نو برخاست و با احتیاط از میان ساقه‌های گندم گذشت . کفشهایش دیگر غلغل نمیکرد . غریبوی از کشتزار گذشت و سرانجام بکوره راه رسید . با احتیاط بسیار بمربع‌خانه‌ها نزدیک شد . ناگهان ، نگهبانی بگمان اینکصدائی شنیده است فریاد زد :

کی هسی ؟

توم خود را بر زمین انداخت ، تنش درسکون یخ بسته بود و پرتو نورانی از فرازتنه‌اش گذشت . تا کلبه جادها پیش خزید . در روی پاشنه‌هایش صدا کرد . و صدای آرام ، استوار و کاملا روشن مادر برخاست :

- کیه ؟

- من . توم .

- خوبه بگیری بخوابی . آل هنوز برنگشته .

باید رفیق خوبی گیر آورده باشه .

مادر با صدای آهسته گفت :

- اونجا ، زیر پنجره ، بگیر بخواب .

توم بجای خود رفت و ثباسشرا درآورد ، با تن لرزان بزیر اجاف خزید .

چهره کوفته اش از کز ختی بیرون آمد و دردی شدید شقیقه هایش را نواخت . احساس میکرد که سرش دارد میترکد .

ساعتی بعد آل بخانه آمد . کورمال کورمال پیش رفت و پا گذاشت روی لباس-

های خیس توم .

توم گفت :

- سیس !

آل بیچ بیچ کرد :

- هنوز خواب نرفتی ؟ خیس خیس شدی : مکه چکار میکردي :

توم گفت :

- سیس ! فردا صبح بهت میکم .

پدر بیشت غلطید و نفیر نفس و خرخرش همه جا را فرا گرفت .

آل گفت :

- تانت چه یخ کرده !

- هیچی نکو ! بخواب .

چهار گوش کوچک پنجره بر تیرگی اطاق رنگ خاکستری میزد .

خوابش نمی برد اعصاب چهره مجروحش بیدار میشد و تیر میکشید ، گونه هایش

دردناک بود . و بینی شکسته اش ورم کرده بود و با چنان شدتی میزد که همه صورتش

می جنبید . بچهار گوش پنجره چشم دوخته بود و دید که ستاره ها بیالا میخزنند

و یکایک ناپدید میشوند . گاهگاه صدای پای نگهبان را می شنید .

عاقبت در آن دورها ، خروسها خواندند و پنجره اندک اندک روشن شد ،

توم بانک انگشت بچهره متورمش دست کشید و حرکت او آل خفته را بخر و یف

انداخت .

سر انجام ، سپیده دمید توده فشرده خانه ها جان گرفت ؛ یکی چوب

می شکست و روغن داغ کنها را کار می گذاشت .

در فروغ خاکستری و گرفته صبحدم ناگهان مادر در رختخوابش نشست .

توم چهره خواب آلود و پف کرده او را باز شناخت مادر چند لحظه از پنجره بیرون

را نگاه کرد . سپس لحاف را کنار زد و پیراهنش را برداشت . همچنانکه نشسته

بود آنرا بالای سر گرفت و در طول سینه اش لغزاند . سپس بر حاست و دامن پیراهن

ناقوزک پاش پائین آمد . آنگاه ، بایاهای برهنه کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد

و هنگامیکه گسترش صبحدم را مینگریست ، با انگشت های چابکش موهایش را

صاف میکرد ، آنها را شاخه شاخه میکرد و گیسها را می بافت ، آنگاه دست هایش

را روی شکم چلیپا کرد و یکدم نجنبید . چهره‌اش در روشنائی پنجره بخوبی دیده میشد . بازگشت ، با احتیاط از میان تشك گذشت و چراغ را یافت . هنگامی که آنرا برداشت شیشه قرچ قرچ کرد ، فتیله را برافروخت :

پدر بیشت غلطید و با چشمهای نیم‌بسته دور و برش را نگریدست .

مادر گفت :

- پدر ، دیگه هیچی پول داریم ؟

- هوم ؟ آره . یه تیکه کاغذ دادن که شصت سنت اعتبار داره .

- پس پاشو برو آرد و بیه خوک بخر ، زود باش .

پدر خمیازه کشید .

- شاید دکون بسه باشه .

- باید بری و ازش کنی . پیش از اینکه سر کار برین باید یه چیزی بخورین .

پدر شلوار و کت کهنه حنائی را پوشید و همچنان که کشاله میکرد و

خمیازه میکشید با قدم‌هایی سنگین براه افتاد .

بچه‌ها بیدار شدند و زیر لحاف‌هایشان مثل موشهای کوچک در کمین ماندند .

اینك ، روشنائی پریده رنگی ، روشنائی بی‌رنگ پیش از دمیدن آفتاب ، اطاق ، را

میان‌باشت . مادر بتندی بتشك‌ها نظری انداخت . عموجون بیدار شده بود . آل مست و

خراب بود . چشمهای مادر متوجه توم شد . يك لحظه براو خیره ماند ، سپس باشتاب

بوی نزدیک شد . صورتش برآمده و متورم بود و قشر سیاهی از خون روی چانه و

لبهایش دلمه شده بود . کناره‌های زخم گونه‌اش آماس کرده و درهم کشیده بود .

آهسته گفت :

- توم چی شده ؟

توم گفت ،

- یواش ! انقدر بلند نگو . تو دعوا اینجوری شدم .

- توم !

- مادر ، تقصیر من نبود .

مادر کنار او زانو زد :

- اتفاق بدی افتاده ؟

چند لحظه طول کشید تا جواب داد .

- آره . اتفاق بدی افتاده . من دیگه نمیتونم برم کار کنم . باید قایم بشم .

بچه‌ها کنجکاو و شتاب‌زده پیش آمدند .

- مادر چی بسرش اومده ؟

- مادرگفت :

- یواش ! برین صورتونو بشورین .

- صابون نداریم .

- خب ، بشورین .

- نوم ، چی شده ؟

- میتونین حرفشو نزنین ؟ بهیشکی هیچی نگین ها !

باز گشتند و جلو دیوار مقابل چمباتمه زدند ، دریافته بودند که با آنها محل

نمیگذارند .

مادر پرسید :

- خطرناکه ؟

- دماغم شکسته .

- نه ... میخوام بگم ... چی شده ؟

- آره ، خطرناکه !

آل چشمها را گشود و نوم را نگاه کرد .

- عجب ! دیگه کجا رفتی دعوا راه انداختی ؟

عموجون پرسید :

- چی شده ؟

پدر بازگشت ، یونین های سنگینش را برکف اطاق میکشید .

دکون و ابود .

کیسه کوچکی پر از آرد و پاکتی پیه خوک کنار ماهیتاوه بزمین گذاشت و

پرسید :

- چی شده ؟

نوم بنیروی يك آرنج کمی بلند شد ، چند لحظه در این وضع ماند ، سپس

دوباره خوابید .

- پناه بر خدا ، چقدر بیجوشدم . من یه دفعه برای همه تون تعریف میکنم .

برای اینکه همه تون باخبر باشین . ولی بچه ها ؟

مادر به بچه ها که در کنار دیوار خودشان را مجاله کرده بودند - نگاه کرد .

- برین دست و روتونو بشورین .

نوم تصمیم گرفت :

- نه بچه ها هم باید بشنون . بهتره اینها هم بدونن . اگه نه ممکنه چیزی بگن

و موضوع آفتابی بشه .

مادر تکه پارچه‌ای را در آبی که برای شستن ظرف‌ها گرم میشد خیس کرد و گفت:

- اینو بگیر بذار رو صورتت.

توم پارچه گرم را روی بینی و گونه‌هایش نهاد و ابرو درهم کشید.

- مادر، من امشب میرم. من نمیخوام واسه شما درد سر فراهم کنم.

مادر خشمگین فریاد زد:

توم! من خیلی چیز هارو نمیدونم، ولی اینو میدونم که از رفتن تو دردی دوا نمیشه. با اینکار فقط مارو غصه دار میکنی. و گفته خود را دنبال کرد.

- روزگاری بود که ما برا خودمون زمین داشتیم، اون روز به چیزی بود که

مارو دور هم نیکر داره. پیرهامی مردن؛ جوونها جاشونو میگرفتن و همه مون یکی

بودیم. انوقت‌ها خونواده اینجوری بود. همه کارها روشن و روبراه بود. ولی حالا

دیگه هیچی روشن نیس. نمیدونیم باید چکار بکنیم. نمیدونیم از کدوم‌ور بریم. آل

همهش نق میزنه که بذاریم بره تو یه گاراژ کاری گیر بیاره، عموجون خودشولش

میندازه. از هر طرف بدبختی. دیگه خونواده‌ای نمونده. رزاشارن...

سرشرا برگرداند و چشمهایش بچشمهای گشاده دخترش دوخته شد.

- رزاشارن بچه‌ای میزادو و دیگه خونواده‌ای نمیمونه. من دیگه نمیدونم. من

هر کار از دسم برمیومد کردم که خونواده از هم نیاشه. وینفیلد اگه کسی نباشه ازش

نگهداری کنه، چکار میکنه، مثل سگ ولگرد وحشی میشه. روتی هم همینطور.

چون هیشکی بالا سرشون نمیمونه. توم، نرو، بمون و بما کمک بکن.

توم با صدای خسته‌ای گفت:

- خیلی خب. خیلی خب. حالا که اینطوره نمیرم. نباید برم.

مادر بشقاب‌های حلبی را در طشت ظرف‌شوئی شست و خشک کرد.

- دیشب خواب نرفتی؟

- نه.

- خب، پس بخواب، دیدم رختها خیس شده، میدارمشون پهلو بخاری تا

خشک بشه.

مادر کارش را پایان رساند.

- حالا منم میرم هلو بچینم. رزاشارن، اگه کسی اومد، توم ناخوشه، فهمیدی؟

رزاشارن اشاره کرد که فهمیده و پذیرفته است.

- ما ظهر بر میگرددیم. توم، بخواب، باید امشب بتونیم از اینجا راه بیفتیم.

بسرعت باو نزدیک شد.

- نكنه تاكه پشت منودیدی دربری؟

- نه، مادر.

- حتماً؟ نمیری؟

- نه، مادر، همینجا میمونم.

مادر بیرون رفت و پشت سرش در را محکم کشید.

توم بی تکان، درازکشیده بود... موج خوابی او را تا نزدیک کرانه‌های

بیهوشی راند، آهسته او را بازگرداند و از نو با خود برد.

- بگو ببینم... توم!

- ها؟ چیه؟ با جهشی از خواب پرید و رزاف شارن را نگاه کرد، کینه‌ای وحشی

در نگاه زن جوان شعله میزد.

- چی میخوای؟

- تو آدم کشتی؟

آره. جیغ زن، یواش! میخوای کاری کنی که همه بفهمن؟

رزاف شارن فریاد زد:

- برا من فرقی نداره! اون زن بمن گفته بود. بمن گفته بود که گناه برام

بدبختی میاره. از پیش بمن خبر داده بود. حالا دیگه چطور من میتونم یه بچه

خوب و قشنگ داشته باشم؟ کنی رفته و من غذائی که برام لازمه نمیخورم. من شیر

میخوام ولی ندارم. با آهنکی دیوانه وار ادامه داد: «و حالا هم تو آدم کشتی! چطور

ممکنه بچه من سالم دنیا بیاد؟ من میدونم چی میزام: یه بچه غلیل، یه بچه اکبیری!

و من هیچ از این رقص‌ها نکردم!...

توم برخاست و گفت:

- یواش! داری همه رو خبر میکنی.

- برا من فرقی نداره. من یه بچه غلیل و اکبیری میزام! من از این رقصهائی

که گناه داره نکردم.

بنخواهرش نزدیک شد:

- آروم بگیر.

- دس بهم نزن. تازه این دفعه اولی نیس که تو آدم میکشی. چهره‌اش سرخ

میشد. مبهم و نامفهوم میگفت، «من دیگه نمیخوام تورو ببینم!» سرش را زیر لحاف

پنهان کرد. توم ناله‌ها و هق‌هق‌های خفه‌اش را می‌شنید. لبش را گاز گرفت و کف

اطاق را نگاه کرد. سپس بطرف تخت خواب پدر پیش رفت. تفنگی کوتاه و سنگین،

یک وینچستر ۳۸ کنار تشک دراز کشیده بود. توم آنرا برداشت و خزانه را بررسی

نشست . بی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدو داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفرسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ها . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیست . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد . پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما